

«سرزمین بی فصل» چگونه شکل گرفت؟



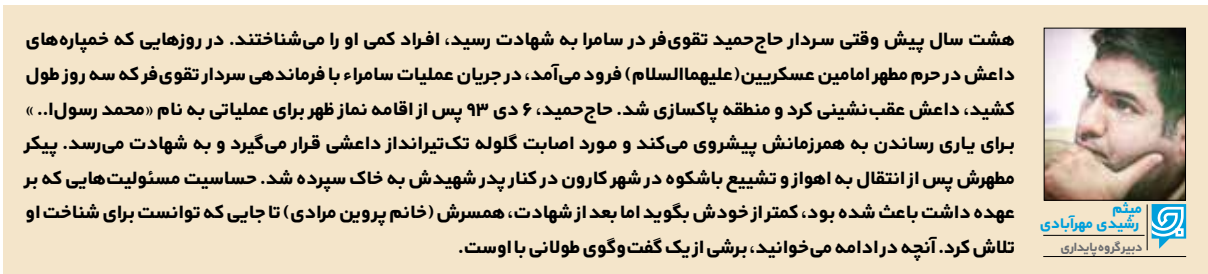
سال ۱۳۹۳ وقتی که حاج حمید تقوی فر به شهادت رسید ما هم مثل خیلی ها اسم‌شان را شنیدیم. همسر داوود مرادیان در آن زمان مشغول ساخت تیزی روی دربارہ ایشان بود. در جریان گفت‌وگو با خانوادہ و تعدادی از ہمزمان‌شان متوجہ شدیم ایشان ۳۰ سال روزہ بودہ‌اند! منقلب شدیم و تقریباً ہر روز دربارہ این‌کہ یک نفر چطور می‌تواند ۳۰ سال روزہ بگذرد، صحبت می‌کردیم. مدتی گذشت و از روزنامہ جام‌جم بہ من پیام دادند و گفتند می‌شود ستونی برای ویژہ‌نامہ چارہیواری دربارہ شہدای مدافع حرم بہ قلم شما داشتہ باشیم؟ من ہم استقبال کردم و اولین گزینہ‌ام برای نوشتن، زندگی شہید حاج سیدحمید تقوی فر بود. با خانم پروین مرادی، ہمسر شہید تماس گرفتم و حدود یک‌ساعت گفت‌وگو کردیم. وقتی می‌خواستم متن را بنویسم دیدم پیش نمی‌رود. ناگہان صفحہ‌کلید (کپیورد) را ہا‌کردم و کار را بہ حاج حمید سپردم. ماحصل این اتفاق شبانہ، شد مطلب «گلبری بیداری» در ویژہ‌نامہ روزنامہ جام‌جم. پیشہاد نوشتن این مطلب ہم با روز تولدم ہمزمان شدہ بود کہ برایم جالب بود و علاقم بہ شخصیت حاج حمید بیشتر شد. سال ۹۷ کہ پیشہاد مرکز اسناد برای نوشتن دربارہ شہدای مدافع حرم مطرح شد، بازہم گزینہ من، شہید حاج سید حمید تقوی فر بود. من حدود پنج ساعت با خانم مرادی صحبت کردم و ایشان کہ گریہ کردہ و منقلب شدہ بودند، فردایش تماس گرفتند و گفتند من دیگر نمی‌آیم! من ہم بغض کردم و حال بدی داشتم. بہ حاج حمید متوسل شدم و گفتم خودتان خانم مرادی را قانع کنید. یکی دو ہفتہ گذشت و دوبارہ خانم مرادی آمدند پای مصاحبہ. من البتہ تلاش می‌کردم دربارہ حاج حمید صحبت نکنم چون تا وقتی نام ایشان می‌آمد، منقلب می‌شدند. وقتی من از یادداشت‌ام در روزنامہ جام‌جم بازخورد خوبی گرفتم از خانم مرادی خواہش کردم کہ دربارہ حاج حمید کتابی بنویسم اما ایشان گفتند کتابی نوشته شدہ و در شرف چاپ است. من اما انگیزہ‌ام را حفظ کردم و تمام خاطرات خانم مرادی در شبکہ‌های مجازی را پررینت گرفتم. وقتی من در حال نوشتن کتاب بودم، احساس کردم ہمہ نوشته‌ہایم بہ سمت خانم مرادی گرایش دارد و بہ ایشان گفتن اجازہ می‌دہید قصہ را بہ نام شما بنویسم و شخصیت محوری کتاب، شما باشید؟ من در جایی بہ این واقعیت رسیدم کہ حاج حمید تقوی فر اگر بہ این جایگاہ رسیدہ است بہ خاطر ہمراہی‌های خانم مرادی است. من دیدم با زنی روبہ رو ہستم کہ بہ معنای مواقعی ہمسر است و ہمراہی می‌کند. خانم مرادی نگاہی عمیق بہ من کردند و این درخواست را پذیرفتند. احساس می‌کردم حاج حمید، از سمت ہمسرش بہ خاطر این ہمہ ہمراہی دینی بہ‌گردن داشت و انگار با این روند، می‌خواست دینش را ادا کند.

دوری از روایت‌های صورتی

از همان روزہایی کہ نوشتن دربارہ شہدای مدافع حرم از ملاحظات امنیتی خارج شد، تعداد قابل توجہی از نویسندگان سابقہ و حتی نوقلم تصمیم گرفتند با نوشتن کتاب‌هایی، ارادت خود را بہ این شہیدان ابراز کنند. تعداد قابل توجہی از این شہیدان، جوانانی بودند کہ بہ رغم زمان اندکی کہ از ازدواج‌شان می‌گذشت، زن و زندگی را گذاشتہ و بہ میدان نبرد رفته بودند. ہمسران این جوانان غیور، خاطرات‌شان را با آب و تاب مضاعفی بیان می‌کردند و حاصلش می‌شد کتاب‌هایی کہ بہ روایت‌های صورتی معروف شد. اما ہمہ این کتاب‌ها چنین نبود. برخی از این کتاب‌ها ہم روایت‌هایی خواندنی و بہ دور از احساسات غلیظ داشتہ و دارند کہ مخاطب را با زندگی واقعی شہید، آشنا می‌کند. تعدادی از این آثار، پیش روی شماست.

برگ‌هایی از زندگی شهید سامرا

به یاد سردار شهید حاج سید حمید تقوی فر، سراغ لایه‌هایی از زندگی شخصی‌اش رفته‌ایم



ولی این قرار را گذاشتہ بود و می‌گفت ما حتما بہ پارکینگ نیاز داریم. بہ خاطر این ہم نرفتیم. حاج حمید در بغداد، در نزدیکی امامزادہ ادریس، یک خانہ دیدہ بود. بنا بود ما را بہ آنجا ببرد. من ترم آخر کارشناسی بودم کہ حاج حمید شہید شد. اول از من پرسید می‌آیی برویم عراق زندگی کنیم؟ گفتنم چرا نباید؟ گفت آنجا هیچ خدماتی ندارد. گفتم ہمین کہ امام‌ها را دارد کافی است. بعد ہم خودت کنارمان باشی ما راحت‌تر ہستیم. دخترم در شمال درس می‌خواند. گفت بگذار تاپستان بشود و او بیاید. تو ہم کہ ترم آخر ہستی. ترم آخر را ہم بگذران و تاپستان ہمگی با ہم می‌روی. سر این شد کہ دیگر دنبال خانہ نرفتیم. علاقم خاصی داشت کہ خانہ‌اش در صورت امکان کنار یک امامزادہ باشد و اگر نشد کنار مسجد. اولین چیزی کہ برایش مہم بود، این چیزها بود. آمد و گفت کہ نزدیک امامزادہ ادریس خانہ‌ای را دیدہ‌ام کہ خوب است. گفتم خوب از نظر تو چیست؟ چون خوب حاج حمید با خوب ما فرق می‌کرد. ما دنبال خدمات و امکانات بودیم و دوستانش می‌گفتند اصلا خانہ خوبی نبود. حاج حمید دوست داشت ہمہ چیز دست خودش باشد. احتمالا می‌خواست بہ آن خانہ رسیدگی و نوسازی اش کند.

گوشت را این قدر ریز نکن!

زندگی کردن با این جور آدم‌ها سخت است. در آشپزی ہم ایده‌هایی داشت. مثلا می‌گفت ہمہ گوشت بادمجان را با پوست می‌کنی. مہمان کہ می‌آمد خانہ‌مان می‌گفت از خدا بخواہ کہ دارد کمکت می‌کند. می‌گفتم حمید! قرار بود یادم بدھی. تو کہ ہمہ را پوست کندی. گفت حکایت من حکایت آن دہاتی است کہ کارش کلنگ‌زدن بود. بعدہا بہ پست و مقامی رسید و ہر وقت کہ قرار بود جایی را برای افتتاح کلنگ بزند، کل ساختمان را تمام می‌کرد. می‌گفت من همان دہاتی ہستم.

مہمان عراقی کہ داشتم، می‌آمد و می‌گفت گوشت را این قدر ریز نکن. من چون خودم دوست ندارم. گوشت طعم خاصی بدهد. آن را ریز و خوب سرخ می‌کنم. حاج حمید با فرہنگ آنها آشنا بود و می‌گفت گوشت باید درشت باشد. می‌گفت اگر گوشت را درشت بگذاری، اینہا می‌گویند احترام گذاشتہ‌ای. موقعی کہ می‌خواستیم طرف‌ہا را بشوییم، می‌گفت تا مہمان‌ها دارند غذا می‌خورند، صدای شستن طرف‌ہا را درنیاورید و بگذارید درشت شد و یک سری از مردم بہ قدری ناراحت شدند کہ حتی کارشان بہ بیمارستان کشیدہ بود و افسردگی پیدا کردہ بودند، چون خانہ‌ہایشان حیاط داشت و شہرداری بہ زور از آنها گرفته و تبدیل بہ پروژہ نواب کردہ بود. من ہم در پاورپوینت اشارہ کردم کہ پروژہ نواب با این اشکالات ہمراہ بودہ و مردم ناراضی بودہ‌اند.

خدا حواسش بہ حاج حمید بود

خیلی برایم عجیب بود کہ حاج حمید قرار نبود آن شب بیاید و طبق قراری کہ با ہم گذاشتہ بودیم، باید ساعت ۲ شب بعد می‌آمد. ظاہرا قرار بودہ در نیروی قدس، جلسہ‌ای برگزار شود و بہ او اطلاع می‌دہند کہ زودتر بیا و ایشان برگشت، در حالی کہ مادوشب دیگر منتظرش بودیم. من ہم بای رایانہ نشسته بودم و مطمئن را مرور می‌کردم کہ تبق نزنم. حاج حمید آمد خانہ و شام خوردیم و یک کمی با بچہ‌ها بازی کرد. آمد کنار من نشست و شروع کرد بہ خواندن مطلب تا رسید بہ جایی کہ دربارہ پروژہ نواب نوشته بودم. حاج حمید اگر اشتباہ نکنم ہمیشہ آیدہ‌ای را در قنوتش می‌خواند کہ معنی‌اش این بود: «خدایا! مرا لحظہ‌ای بہ خودم وامگذار... وقتی کہ بہ این قسمت از ارانہ من رسید، یکمرتبہ ہمین آیہ را خواند و گفت: «قرار نبود من امشب بیایم. قسمت بود کہ این را ببینم. قربان تو خدا کہ ہمیشہ ہوا ی ما را داری.» خلاصہ بہ این ترتیب برنامه خرید خانہ در محدودہ بزرگراہ نواب کنسل شد.

خانہ‌ای در بغداد، نزدیک امامزادہ ادریس

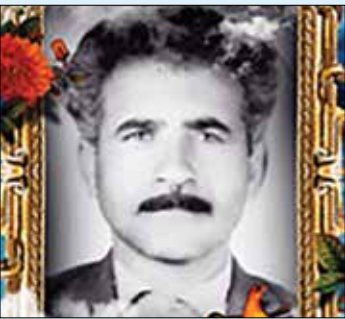
فرصت نشد از آن شہر نقل مکان کنیم. همان موقع‌هایی بود کہ می‌رفت عراق و می‌آمد. مدت زیادی طول نکشید کہ حاج حمید در سفرہایی کہ می‌رفت و می‌آمد شہید شد. قرار بود وقتی یک کمی آرام و قرار پیدا کرد، برویم دنبال خانہ بگیریم.

ماجرای در عراق ماندنش خیلی جدی شد و گاہی پیش می‌آمد کہ ۲۰ روز آنجا بود.

به روایت دوست و همکار

برخی نیروہای سپاہ ساختہ شد. این شہرک زیر پونز بود و امکانات کمی داشت. ابتدا سردار بہ آنجا آمدند و چند سالی ہم آنجا بودند. بعد از آن بہ شہرک شہید بروجردی در بزرگراہ بعثت کہ آن ہم در مناطق جنوبی تہران بود، رفتند. آن قدر خاکی و دلنشین بودند کہ عکس‌شان را در اتاقم زدم و ہر کجا می‌روم، انگار دارم با ایشان حرف می‌زنم.

ایشان در منطقہ فقیرنشین خورستان زندگی می‌کردند، زبان عربی را یاد گرفته بودند. هنوز ہم مادرشان با این‌کہ ہمسر شہید و مادر شہید ہستند، در آن منطقہ زندگی می‌کنند. خدمت کند پدرشان سید نصر...! تقوی را کہ ۵۲ سالہ بودند و ۱۲ اسفند ۱۳۶۲ در عملیات بودند و ۲۱ بہمن ۱۳۶۴ در عملیات والفجرہ بہ شہادت رسیدند. خیلی از نزدیکان و دوستان این موضوع را نمی‌دانستند و من چون بہ پروندہ‌شان دسترسی داشتم، این موضوع را فہمیدم؛ چون خودشان اصلا در این بارہ صحبت نمی‌کردند.



شہیدی کہ فرزند شہید و برادر شہید بود

شدند. معمولا وقتی افراد بازتشنستہ می‌شوند بہ دنبال تفریح می‌روند و دیگر کاری بہ اطراف‌شان ندارند اما ایشان اصلا آرام و قرار نداشت. یادم ہست دو ماہ قبل از شہادت‌شان، برای انتخابات تعاونی مسکن ایشان را دیدم و گفتم: شنیدہ‌ام نامزد شدہ‌اید؟ گفت: نہ، من برای جای دیگری نامزد شدہ‌ام. دعا کنید ما بہ ہم شریعت بدهند!

در آخرین نقطہ شہری و در قلعہ‌گیری شہرکی برای